



يك نفر كتاب‌ها را فيلم‌كند!



حسام آبنوس

دبير قفسه

آن قدر گفتیم و گفتیم و گفتیم که حس می‌کنم خیلی تکراری شده و بهتر است درباره آن حرفی زده نشود. اصولاً انگار قرار نیست در کشور ما رابطه این دو موجود جاندار فرهنگی خوب شود. هر قدر هم تلاش شده انگار

آب در هاون کوبیدن است و اتفاقی نمی‌افتد.

اقتباس سینما از ادبیات را می‌گوییم. انگار رابطه سینما و ادبیات در کشور ما درست نشدنی و اصلاح‌ناپذیر است. انگار از ابتدا گفته‌اند داستان‌ها و نویسندگان آن این سوی خط و فیلم‌ها و کارگردان‌های آنها هم سوی دیگر! هر قدر هم تلاش می‌شود این رابطه درست شود فایده ندارد. سال به سال هم این حرف‌ها تکرار می‌شود، ولی دوباره روز از نوروزی از نو!

انگار اگر فیلمی بر اساس يك قصه مکتوب ساخته شود قرآن خدا غلط می‌شود. چقدر در سینمای جهان آثار مکتوب را فیلم می‌کنند و موفق هم می‌شود. تازه بگذریم که برخی از آثار مکتوب در گذر زمان توسط يك کارگردان دیگر تبدیل به اثر سینمایی یا سریال شده و تنها به يك نسخه سینمایی اکتفا نکرده‌اند.

برای مثال رمان «برادران کارامازوف» اثر فیودور داستایفسکی، گمان می‌کنم سه نسخه سینمایی دارد. چرا راه دور برویم، اگر همین قفسه را در شماره‌های قبلی دنبال کرده باشید، فیلم‌هایی را که در سینمای جهان بر اساس يك اثر ادبی ساخته شده، خوانده‌اید.

مگر فیلم‌های پر فروش سینمای جهان چیزی جز نسخه‌های تصویری رمان‌های مشهور است؟ مجموعه «هری پاتر» ابتدا رمان بوده بعداً فیلم شده، بگذریم که برای کتابش در دنیا صف می‌کشند، برای تماشای فیلمش هم صف می‌کشند تا کتابی را که خوانده‌اند این بار بر پرده سینما ببینند.

حالا اگر از ما بپرسند چند فیلم خوب در سینمای ایران نام ببرید که از يك اثر ادبی اقتباس شده باشد، شاید کمی مکث کنیم و دست آخر هم نتوانیم یکی دو کار موفق را نام ببریم. البته این حرف به معنای این نیست که سینما از ادبیات اقتباس نکرده، بلکه اتفاقاً آثار خوبی داریم که از آثار موفق ادبی اقتباس شده و توانسته رضایت تماشاچی را نیز جلب کند، ولی تمام حرف این است ای‌کاش يك نفر پیدا می‌شد و کتاب‌های داستانی را فیلم می‌کرد!

حالا در این شماره قرار نیست اقتباس‌های سینمایی ایران از ادبیات داستانی را نام ببریم که هم حس می‌کنیم کار تازه‌ای نیست و هم این‌که آن قدر گفته شده که می‌توانید خودتان در گوگل جست‌وجو کنید و بخوانید.

با این حال يك گزارش از برخی کارگردان‌ها که رمان و داستان نوشته‌اند برایتان آماده کرده‌ایم به‌علاوه این‌که مروری بر فیلم «۲۳ نفر» که در جشنواره امسال نمایش داده شد و اقتباسی از کتاب مشهور «آن بیست و سه نفر» است را نیز در این شماره می‌خوانید. [

روایت‌های يك مادر کتاب‌باز

جدال جادوگر



سمیه سادات حسینی

نویسنده

تب داشتیم. وگرنه چرا باید مودم را یکجا از برق می‌کشیدیم و می‌بردم توی اتاق و طفلکی‌ها را از بازی‌های اینترنتی و فیلم آنلاین دیدن و حتی شبکه‌های تلویزیونی که در این دیار غربت فقط با اینترنت می‌شد دیدشان، محروم می‌کردم؟

این وسط، کشیدن مودم حکمتش چه بود، خودم هم درست نمی‌دانستم. به هر حال از لای در اتاق می‌دیدمشان که هر کدام گوشه‌ای چمباتمه زدند و کتابی دست گرفتند. چشم‌هایم نیمه‌گرم شده بود. داروها داشت اثر می‌کرد که گمانم به کابوس دیدن و هذیان افتادم! چون از همان زاویه افقی روی تخت که نگاهی به سالن انداختم، جادوگری دیدم باردا و کلاه سیاه و بتمنی با شل نقره‌ای و عینک تیره و يك رد قمرز و آبی ارباب روی گونه‌اش. کابوس ادامه یافت و جادوگر که چوبدستی سفید درخشانی در دست داشت، هی از روی مبل‌ها بالا و پایین می‌پرید. گاهی کوسن مبل‌ها پرواز می‌کردند و زمانی بتمن را می‌دیدم که صندلی‌های میز ناهارخوری را دور سرش می‌چرخاند.

جادوگر غیب شد و دوباره در حالی که موهای بلند سیاهش توی هوا موج می‌زد، از بالای پله‌ها ظاهر شد و نوری سرخ به‌سمت بتمن روانه کرد. بعد توفان سفید گسترده‌ای از زنده‌ها شروع شد و کل آسمان را پر کرد. بتمن از میان توفان ظاهر شد، اشعه‌های سیاه و خاکستری و قمرز فراوانی شلیک کرد که توفان را در هم شکست...

این داروهای جدید هم واقعا چیزهای عجیبی هستند. کابوس عجیبی جلوی چشمم پیش می‌رفت. چشم‌هایم هرچه می‌گشت، بچه‌ها را نمی‌یافت. می‌خواستم از جادوگر و بتمن بپرسم که آیا سر بچه‌ها بلایی آورده‌اند یا جلوی چشم مرا با جنگ‌شان گرفته‌اند و نمی‌گذارند بچه‌ها را ببینم.

ساعت‌ها بعد بود یا فقط چند دقیقه بعد؟ درست نمی‌دانم، فقط می‌دانم وقتی چشم‌هایم را باز کردم، تب رفته بود و سرم سبک شده بود و ناگهان دیدم انرژی دارم که از تخت بپریم پایین و با عجله بروم سراغ بچه‌ها که ببینم در چه حالتند؟

هنوز نشسته بودند سر جایشان و کتاب می‌خواندند. نگاهی به ساعت انداختم. فقط سه ربع خوابیده بودم؟ چه عجیب! هوا چه زود تاریک شده بود.

پسرك با مهربانی پرسید: مامان بهتری؟

گفتم: آره مامان جان. ممنون.

دخترك پرسید: خوب ساکت بودیم؟ تونستی بخوابی؟

جواب دادم: بعله! جدی خیلی خوب ساکت موندینا!

عجیب بود!

دخترك ادامه داد: حالا می‌شه

مودمو وصل کنی؟ الان اون

شبکه کودک، کارتون منو

پخش می‌کنه.

نگاهی به ساعت انداختم:

الان؟! اون مگه ساعت ۷ پخش

نمی‌شد؟ الان که پنج‌ونیم هم

نشده هنوز!

پسرك ناگهان گفت: ای بابا!

دختر تو زبون‌تو نمی‌تونی نگه

داری؟!

آره مامان اون هنوز مونده. مشکوک و مردد راهم را کشیدیم سمت آشپزخانه که چشمم افتاد به گوشه فرش و دیدم کمی از سن‌گریزه‌های تزئینی گلدان کنج خانه ریخته روی زمین و پشتش هم کپه‌ای از نخ‌های کاموای به‌هم‌گوریده سیاه و سرخ و خاکستری که برای شال‌گردن خریده بودم، افتاده.

مغزم به کار افتاد. در کمد دیواری رختخواب‌ها را گشودم و دیدم ملافه‌های سفید مچاله و تانکرده تل‌انبار شده‌اند روی هم.

عملیات تجسس را ادامه دادم و در شیشه‌ای قابلمه و دسته همزن برقی شارژی که چراغ‌های رنگی داشت راهم در جایی که معلوم بود با عجله چپانده شده‌اند، یافتم.

وقتی چشمم دوباره به سیاهی هوای ساعت پنج و نیم عصر افتاد، برگشتم سمت بچه‌ها و نشستم روی مبل و گفتم: خب! بچه‌ها گوش کنین. من الان که خواب بودم، یه کابوس دیدم! خواب یه جادوگر و یه بتمن، داشتن با هم مبارزه می‌کردن.

دخترك گفت: صبر کن من الان بهت می‌گم جریان چیه.

پسرك فریاد زد: نه! ما قرار گذاشتیم. حق نداری بگی!

دخترك اما در حالی که دوتا برگه کاغذ را از پشت کوسن مبل برمی‌داشت و به دست من می‌داد، گفت:

برو بابا! ساعتو بی خود دست‌کاری کردی! من می‌خوام کارتونمو ببینم. تا به مامان نگیم جریان چیه، مودمو نمیاره!

چه خبر بود؟! دخترك کاغذها را داد دست من. بالای یکی نوشته بود هرمیون گرنجر و بالای دیگری بتمن ۲۰۱۶. زیر هر اسم هم

فهرستی نوشته بود شبیه این: دسته جارو برقی: جاروی پرنده

ملافه سفید: توفان فراموشی

چراغ گوشه‌تکوب برقی: جادوی حمله به دشمن.

فهرست بتمن ۲۰۱۶ هم چیزی شبیه این بود:

کاموای سرخ: حمله الکترونیکی

کاموای خاکستری: باران فلج بدن

کاموای سیاه: حمله زخم‌مرگبار...

بعد کتابی که داشت می‌خواند را نشانم داد که جلد اول هری پاتر بود و به کتاب پسرك اشاره کرد که کمیک‌استریپ ماجراهای بتمن بود.

گفت: حوصله‌مون سر رفته بود، یه بازی اختراع کردیم. شخصیت کتاب‌ها رو ساختیم. از توی داستان کتابا براشون عملیات تعریف کردیم. هر کدومون پنج تا جون داشتیم و هر حمله‌ای

که بهمون می‌خورد، یه جون ازمون کم می‌کرد!

بهت‌زده شده بودم. گفتم: خب اینا چه ربطی به ساعت داره؟!

دخترك خندید: اون دیگه فکر داداشی تنهایی بود. دیدیم هی

بیدار می‌شی می‌بینی مون ولی هیچی نمی‌گی،

فهمیدیم تبت خیلی شدیده! گفتیم

بذاریمت سر کار! همین‌طور روی مبل

نشسته بودم و داشتم فکر می‌کردم دقیقا چه

عکس‌العملی نشان بدهم!

بابت طراحی هوشمندانه بازی‌شان

تشویقشان کنم؟ بابت به هم‌ریختگی

زیربنایی خانه که ابعادش هنوز کامل

معلوم نبود، سرزنششان کنم یا

فقط بخندم؟! [

